

ما مرده‌ایم ، مرده بدل جا نمی‌دهند
 با آنکه مرده روزی الا چنین نبود
 از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند
 ابله بر آن که نقشه روبه جز این نبود !
 امروز هم که شکر خدا توی چادری
 خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود !

نگاه دردناکی با آسمان

پروین دمید و ماه دمید و جدی دمید
 دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
 خواندی که پیشتر ز کیومرث مه بتافت
 یعنی که نم مغزور که جهانت بحیله کشت
 بهرام را که کار نیستان تمام بود
 از مرگ ماستاره‌ای از کار خود نماند
 ما را برای سخره آفاق خلق کرد
 غرق تبم ندانم کاین هر سه کی دمید
 از اختری که بر زهر تخت کی دمید
 بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید
 کاین حیلها خداهش به بنیان و پی دمید
 در چنگ نیزه بود که از دیده نی دمید
 هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید
 آنکس که جان بپیکر خردا دودی دمید

بالای دلمی

صبح است و گاه شادی و هنگام خرمی
 شب از چمن گذشته و ، گلبرگ شبنمی
 آواز خوان چکاو خوش آهنگ در هوا
 گیسو کشان بنفشه سرمست ، بر زمی
 ریزد نسیم گل ز دهان سپیده دم
 بر کوهسار شادی و بر دشت خرمی

گسترده مهر ، جامه زرین بتیغ کوه
 فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی
 خرم کسی که شادی این صبح زان اوست
 و زتاب مهر ، نیست چومن خاطرش غمی
 گامی زند بمستی و آزادی و امید
 و زدییو بچگان نبرد رنج همدمی
 دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
 بیداد عشق بود و بلای معلمی
 گر بستمی بتربیت سگک میان خویش
 به بود ، تا بتربیت نسل آدمی
 سگک مردمی بسر برد و آشنا شود
 وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
 در کشوری که این ثمر دانش است و علم
 پیداست کاندیار کجایست و مردمی
 نفرین بر آنکسی که در این ره چومن برد
 زجری بدین گرانی واجری بدین کمی !



دکتر پرویز نائل خانلری

خانلری

دکتر خانلری از سخنوران نامدار معاصر است که طرفدار شعر نواند و در این معنی اصالت و حدودی را بر سمیت می‌شناسد که باشیوه توللی هماهنگ است. میتوان گفت که دکتر خانلری بیش از همه ادبا و گویندگان معاصر در باب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده و بیش از پانصد صفحه مطلب در اینباره نوشته که همه آنها مانند روش بعضی دانشمندان - نقل قول نیست بلکه تحقیق و اجتهاد است و مقاله‌های اساسی دوره پنجاه مجله ماهانه سخن گواه صادق این مدعا است.

دکتر خانلری با چند زبان خارجی آشنا و بخصوص در زبان فرانسه مسلط است و چندین کتاب بوسیله ایشان بقرسی ترجمه شده که از آنجمله «دختر سلطان» اثر پوشکین سال ۱۳۱۰ و «چند نامه بشاعری جوان» اثر «ریلک» سال ۱۳۲۰ و «بابک» از آثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشر شده است.

برویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولد شد، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد، مدتی در دبیرستانهای رشت و تهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد و پس از اینکه مدتی خدمت در اداره آموزش وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دوره دکتری ادبیات را نیز پایان رسانید و از سال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات و همچنین ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران را به عهده دارد.

دکتر خانلری که همیشه عاشق شعر و ادبیات فارسی بود موضوع پایان نامه دکتری خود را «تحقیق انتقادی در عروض فارسی» انتخاب کرد و این رساله بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین و یگانه کتاب تحقیقی در این زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده و مطبوعات فارسی را در باب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تألیفات دیگر دکتر خانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت بر نامه درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، و نیز شرکت در تلخیص و انتخاب و تحشیه و انتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا از میان بهترین آثار نظم و نثر ادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود و تا کنون ۶ جلد از این سلسله کتاب منتشر شده است (یوسف وزلیخا - چهار مقاله - رستم و شهاب - رستم و اسفندیار - سفر نامه ناصر خسرو - بهرام چوبین) اما همچنانکه در میان اشعار قدیم و جدید

دکتر خانلری تا امروز «عقاب» را بهترین اثر منظوم وی باید دانست با توجه به تأثیر و نفوذ آشکاری که مجله سخن در تحول و تجدید ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان و ادب دوستان داشته و دارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکتر خانلری هم انتشار مجله «سخن» است که قهرمان مجلات ماهانه فارسی امروز است و ارزش و اهمیت خاص آنرا همه صاحبان انصاف از اهل فضل و دانش گرچه با نواندیشی محسوس آن نیز موافق نباشند تصدیق میکنند ، و جز این نمیتوان گفت که دکتر خانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر و مطلع ، و بعضی اشعار او در شمار شاهکارهای بدیع شعر فارسی است . اینک چند قطعه از اشعار قدیم و جدید دکتر خانلری :

شیره ناز

ناز کن ای که مرا هست به ناز تو نیاز
 لیک ز انسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
 ناز زیبنده خوبان جهانست و لیک
 نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
 این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
 من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز
 در همه چیز بدو خوب توان برد بکار
 ناز کن لیک از آنگونه که باشد دلساز
 من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
 فی المثل قهر کن و زلف بر خسار انداز
 نقل پیش آرو چو خواهم ز کفت بر گیرم
 بدمان افکن و انگشت بر آور بفراز
 باده چون خواهم آندولب میگون پیش آر
 نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز
 بوسه گر خواهم پیش آی و چولب پیش آرم
 عشوه ای ساز و زمن روی بیکسو کن باز

خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
 چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
 چو بیاغ اندر گشتی منشین و بخرام
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز
 گومپندار که از باد دو تاشد قد سرو
 قامتت دید و خجل گشت و مرا برد نماز
 چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه باز
 مانده چون گشتی بر جای درنگی کن و گوی
 که میاسوی من ای یار و بمن دست میاز
 نسیوشم من و در دامن تو آویزم
 که بیک بوسه بده ای بتم امروز جـسـواز
 بر فراز چمن آنکه من و تو جای کنیم
 تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
 من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
 تو ز لعل لب، هم نقل دهی هم بگماز
 زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
 من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ساز
 چاهه فرخیت خوانم و شعر حافظ
 از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز
 که تو در پرده مهور شوی گاه سه گاه
 که همایون بنوازی و زمانی شهنـاز
 غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
 تا که طبع من از شوق شود نکته طراز

شعرها گویم از زنده بمانند گهر
 نکته ها سازم زیبا چون نکویان طراز
 نازینا دل من جز برخت شادان نیست
 جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
 بخت اگر روی ز من تابد جانا تو مهتاب
 ورفلک با من غمدیده نسازد تو بساز
 مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام	دل زغم فارغ و روان پدرام
سایه بید بن فتاده در آب	زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام	
سایه بید بن فتاده در آب	بر سر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان زدوردر آواز	ماه چون دلبری فکنده حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب	
مرغ شبخوان زدوردر آواز	دردل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال	دل پر از آرزوی دورودراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز	
خاطر از یاد یار مالا مال	مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینارنگ	مه بر آن باهزار غنچ و دلال
کرده تنهائیش اسیر ملال	
آسمان چون پرند مینارنگ	آب چون آبگینه ای بی رنگ
کرجی بان مکن شتاب براه	نکند دل بیازگشت آهنگ
اندکی نرم تر ، درنگ ، درنگ	
کرجی بان مکن شتاب براه	سیمت از باید آنچه خواهی خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب مکن آرام او بخیره تباه
 در دل آبدان ملرزان ماه
 دل بی تاب تازه رفته بخواب گرد کافور بیخته مهتاب
 آب آرام و آسمان آرام ماه خوش خفته در بن مرداب
 روی دلدار بیند اندر خواب
 آب آرام و آسمان آرام دل زغم فارغ و روان پدرام
 سایه بیدین فتاده در آب زلف ساقی در آبگینه جام
 ای خوشا عاشقی بدین هنگام
 بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

جانان میروود

هرچه با خود داشتم از من گریزان میروود
 راحت دل میروود، دل میروود، جان میروود
 باعدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
 اینک امید از پیش زار و پریشان میروود
 بام و روزن نیز گوئی برگرفت از شوق راه
 کوی و برزن میخزد بر خاک و پیچان میروود
 باد را اینک سرود از دور می آید بگوش
 زار میخواند بره کاین میروود، آن میروود
 میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتم
 سایه پیشاپیش من افتان و خیزان میروود
 هرچه گرد خویش می بینم وفاداری نمائد
 ای شب غم پای دار اکنون که جانان میروود

تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد
 دل زدوده زیاد هر بد و نیک
 کس نداند که من کجا رفتم
 نفس خرم سحرگاهی
 پایم از شوق راه برگردد
 روم آنجا کزین دغل یاران
 دست مهرم کشد چنار بسر
 چشمه شادان بزیر و بم خواند
 بیدبن سایه بر سرم فکند
 من بیارامم و نیازم یاد
 مست، گوئی که باده پیمودم

خیزم و رو به راه بگذارم
 رنج و غم را ندیده انگارم
 کس نداند سر کجا دارم
 زنگ غم بسترد ز رخسارم
 دشت و هامون چو باد بسپارم
 نبود با کسی سرو کارم
 که کجا بودی ای نکو یارم
 کامد از راه، یار پیرارم
 تا ز گرمای خور نیازم
 زانچه از یاد آن دلفکارم
 شاد، گوئی که دلبری دارم

کشار ۲۱/۵/۲۷

عقاب

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش
 «از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال
 «عمر سی بیش نباشد.»

(خواص الحیوان)

چو از او دور شد ایام شباب
 آفتابش بلب بلام رسید
 رهسوی کشور دیگر گیرد
 داروئی جوید و در کار کند

گشت غمناک دل و جان عقاب
 دیدکش دور بانجام رسید
 باید از هستی دل بر گیرد
 خواست تاجاره ناچار کند

☆

گشت بر باد سبک سیر سوار

صبحگاهی ز پی چاره کار

ناگه از وحشت پرولوله گشت
 شد پی بره نوزاد دوان
 هار پیچید و بسوراخ گریخت
 دشت را خط غباری بکشید
 صید را فارغ و آزاد گذاشت
 زنده را دل نشود از جان سیر
 مگر آنروز که صیاد نبود

✽

زانگی زشت و بداندام و پلشت
 جان ز صد گونه بلا در برده
 شکم آکنده ز گند و مردار
 ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
 با تو امروز مرا کار افتاد
 بکنم هر چه تو میفرمائی
 تا که هستیم هواخواه توایم
 جان براه تو سپارم، جان چیست؟
 ننگم آید که ز جان یاد کنم
 گفتگویی دگر آورد به پیش
 از نیازت چنین زار و زبون
 زو حساب من و جان پاک شود
 حزم را باید از دست نداد
 پر زد و دور ترک جای گزید
 که مرا عمر حبابیست بر آب
 لیک پرواز زمان تیز ترست

گله کاهنك چر اداشت بدشت
 وان شبان ، بیم زده ، دل نگران
 كباك درد امن خاری آویخت
 آهو استاد ونگه کرد و رمید
 لیک صیاد سر دیگر داشت
 چاره مرگ نه کاریست حقیر
 صید هر روزه بچنك آمد زود

آشیان داشت در آن دامن دشت
 سنگها از کف طفلان خورده
 سالها زیسته افزون ز شمار
 بر سر شاخ ورا دید عقاب
 گفت کای دیده ز ما بس بیداد
 مشکلی دارم اگر بگشائی
 گفت ما بنده درگاه توایم
 بنده آماده بگو فرمان چیست؟
 دل چو در خدمت تو شاد کنم
 این همه گفت ولی بادل خویش
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون
 لیک ناگه چو غضبناک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاسد
 درد دل خویش چو این رای گزید
 زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است این که مرا تیز پرست

من گذشتم بشتاب از درودشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهپر و این شوکت و جاه
 تو بدین قامت و بال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 باد و صد حیل بهنگام شکار
 پدرم نیز بتو دست نیافت
 لیک هـنگام دم باز بسین
 از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نیز بیغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز؟
 زاغ گفت از تو در این تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیاید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ ائیر
 بادها کز زبر خاک وزند
 هرچه از خاک شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 زاغ را میل کند دل بنشیب
 دیگر این خاصیت مردارست
 کند و مردار بهین درمانست
 خیز وزین پیش ره چرخ میوی

بشتاب ایام از من بگذشت
 مرگ می آید و تدبیری نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
 بچه فن یافته‌ای عمر دراز؟
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صدره از چنگش کردست فرار
 تا بمنزلگه جاوید شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 کاین همان زاغ پلیدست که بود
 یک گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشای این راز
 عهد کن تا سخنم بپذیری
 گنه کس نه که تقصیر شماست
 آخر از اینهمه پروا چه سود؟
 کان اندرز بد، و دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جان را نرسانند گزند
 باد را پیش گزندست و ضرر
 آیت مرگ بود، پیک هلاک
 کز بلندی رخ بر تافته ایم
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیارست
 چاره رنج تو ز آن آسانست
 طعمه خویش بر افلاک مجوی

به از آن کنج حیاط و لب جوست
راه هر برزن و هر کو دانم
و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوردنیهای فراوانی هست

✧

گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه مقام زنبور
سوزش و کوری دودیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمانست
خجل از ما محضر خویش نیم
تا بیاموزد از او مهمان پند

✧

دم زده در نفس باد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
برهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد پند
حال بیماری دق بسافته بود
گیج شد، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبایی و مهر
نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود

ناودان جایگهی سخت نکوست
من که صد نکته نیکو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم
خوان گسترده الوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته از آن تاره دور
نفرتش گشته بلای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوانست
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند

عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بزیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تذرو و تیهو
اینک افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و بهر سو نگر بست
آنچه بود از همه سو خواری بود

گفت کای یبار ببخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر درگند بسر نتوان برد

☆☆☆

زاغ را دیده بر او مانده شکفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/۵/۲۴

بال برهم زد و برجست ازجا
سالها باش و بدین عیش بناز
من نیم در خور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالا تر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

گر بۀ شرس

وین گر بۀ هوای وصال درون خرید
همچون گمان ز چشم یقین گشت ناپدید
هر چند نور مهر بهر کوی سر کشید
پیوسته نرم و خاموش از هر طرف چمید
بس روز و شب گذشت که خاطر نیارمید
باز گش بزن که پیشت ابرو گر بۀ پلید:

فروردین ۱۳۲۸

یاک شب در سرای خیالم گشوده ماند
کنجی کنار خانه تاریک جا گرفت
این خانه تیره ماند و در او گر به میخزد
درخت و انانک خانه پراکنده است و او
از من قرار برده حضورش در این سرای
دل گویدم بر افروز اینک چراغ را

نعمه گمشده

بر این دل غم دیده دگر غم نفزاید
نیشم بزند بر دل و جانم به گزاید
چشمم برهش دوخته، باشد که در آید
در تیرگی شب سوی من ره به گشاید
- حالی که دریغ! نفسی بیش نباید -
نی نی که گمان بدبر دوست نشاید

این نعمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
صد حسرت و درد دست کز آوازوی امشب
این نعمه من بود و زمن گم شده دیر است
نمانده و رنج وور شتابد ز ره اینک
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب...
ایشان بر بودند مگر این گهر از من؟

این نغمه من بود که هرگز نسرودم وین مرغ رمیده بقیس باز نیاید

روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان
یادی از روزهای مرده کنم
در ره زندگی که طی کردم
یاد این مردگان رفته زیاد
نه بمیدان یکی دلیری کرد
این یکی سگته کرد و بیش نماند
روزها، هر یکی نحیف و نزار
چون بر آمد کسی نشد آگاه
آه! ای روزهای مرده من!
تر شما کس بخیر یادی کرد

در پس برگهای پژمرده
همه جان از مالل بسپرد
جایجا قبر روزهای منست
هائیه رنج و ابتلای منست
نه زهستی گرفته کام گذشت
وان يك از علت ز کام گذشت
همچو برگ خزان زباد برفت
چون فرو رفت هم زیاد برفت
که بجای از شما نشان هم نیست
نه کسی بر مزارتان بگریست

پنمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
رود دیری است تا اسیر وی است
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
شب چو دود سیه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
بازك برداشت مرغ حق: شب! شب
راه وامانده بر زمین بخزید
شب دمی گرم بر کشید و نخفت
يك سپیدار و چند بید کهن

در ته دره هر چه بود ربود
بشنو! این هایپسای زاری رود
همه در چنگ شب به یغما رفت
بر سر شاخ سب و بالا رفت
رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نیامد ز هیچ يك آواز
برگ بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه بوته پنهان شد
اینك آسوده از هجوم ستیز
بر سر پشته اند پا بگریز...



دانش بزرگ‌نیا

دانش

دانش بزرگ نیا از سخنوران و ادبای نامدار معاصر است. اشعار دانش همه بسبک اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیر است. بعض آثار منظوم دانش بزرگ نیا که بقیاس اشعار گویندگانی از قبیل رودکی و منوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع و تبحر و برادر ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو و تعبیرات تازه است که بسبک قدیم بیان شده و هر آنچه در شعر توصیف پذیر است به شیوائی و رسائی وصف شده است.

بزرگ نیا نامش «محمد» و تخلصش «دانش» و فرزند مرحوم حاج عبدالحسین تهرانی از بازرگانان و رجال معروف خراسان است. وی سال ۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در خراسان پایان برد و در تکمیل علوم و ادبیات فارسی و عربی از محضر ادیب نیشابوری و شیخ محمد حسین شیرازی استفاده کرد و در عین اشتغال بازرگانی همواره با کتاب و مطالعه و شعر و ادب مأنوس و از صدور محافل بزرگ ادبی بشمار است.

دانش بزرگ نیا در دوره چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنماینده گی ملت انتخاب شد بعداً نیز پیوسته عهده دار ریاست انجمن شهر، اطلاق بازرگانی و انجمن ادبی و از رجال محبوب و نیکنام خراسان بود. پس از اقامت در تهران به عضویت فرهنگستان درآمد و اکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را عهده دار است.

دانش بزرگ نیا به روزنامه نگاری نیز علاقه مند و در این کار نیز مانند سایر امور ادبی بسیار خوش سلیقه و مشکل پسند است و اینهمه از ۸ شماره مجله «امیدنو» که در سال ۱۳۲۶ به مدیریت ایشان منتشر شده و جلوه ای خاص داشت استنباط میشود و اگر دوره انتشار این ستاره مطبوعاتی نیز مانند عمر همه مجلات پرمایه و خوب کوتاه بود عجبی نیست. از اشعار دانش بزرگ نیا که تا امروز متجاوز از هفت هزار بیت و همه در شمار آثار جاویدان ادبی معاصر است مقداری در مجلات و کتب طبع شده اما هنوز مجموعه آن بصورت کتاب منتشر نشده است در اینجا چند قطعه از اشعار ایشان را بی آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم و انتشار دیوان دانش را انتظار میبریم:

اعلام خطر

مهرت از خاطر ما بدوست بدخواهیم کرد
 شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر
 دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
 یکزمان همقدم باد صبا خواهیم شد
 چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
 گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
 شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم
 تا بر آن سینه آئینه صفت بوسه زدم
 جان نثار قدم یار دگر خواهیم کرد
 بعد از این نیز همین گونه بسر خواهیم کرد
 دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهیم کرد
 عالمی را ز جفای تو خبر خواهیم کرد
 من بعشاق تو اعلام خطر خواهیم کرد
 از همه کون و مکان صرف نظر خواهیم کرد
 باز ازین راه خطرناک گذر خواهیم کرد
 سینه خویش بتیغ تو سپر خواهیم کرد

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش
 آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهیم کرد

البرز کوه *

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
 مهد شقایقی تو و بازار سنبلی
 زان سبزه های رسته بیپرامنت ز دور
 از نرگس و بنفشه و خیری و ضمیران
 جنگل بطرف دیگر و دریا بزیر پای
 همسایه ستاره و همپایه فلک
 چون روح قهرمانان والا و سرکشی
 از مرز ارمنستان تا سرغزار هند
 زان کانها که هست نهان زیر بال تو
 تو موجب نشاط و پدید آور سرور
 ابدون که از هوا نگرم تر ایمی
 جولان گه بنفشه و کان سپر غمی
 در چشم من بگونه این سبز طارمی
 با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی
 پر نقش و پر نگار چو دیبای معلمی
 ما تا تو آسمانی و کیهان اعظمی
 چون راه زندگانی پر پیچ و پر خمی
 با صد هزار کوه گرانمایه توأمی
 مر ملک را دینه دینار و در همی
 برهم زن ملال و زداینده غمی

عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی
 بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی
 گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی
 تو موجد و ذخیره باران و شبنمی
 در کار فیض بخشی و جود دمدمی
 زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی !
 وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی
 بر راه بدسگالان دیوار محکمی
 يك روز بر کشند شاهان دیلمی
 یاد آور جلال فریدون و رستمی
 روح بزرگواری بر ما همی دمی !

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
 بس شهرها بنعمت تو زندگی کنند
 ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
 کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار
 بس چشمه‌ها گشاده ز دل‌داری و به‌خلاق
 البرز نامدارا ، بر ما مبارکی !
 همواره آشیانه سیم‌رغ رحمتی
 آزاده مردمان را ستوار مأمنی
 یکچند برگزیده صبح و ناصری
 تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
 درس وطن پرستی باید به ما دهی

ناله ششم

در پاسخ يك نامه

رسید آن نامه شیوا بدستم
 « که از بوی دلاویز تو مستم »
 که هر جمله خوبان در گسستم
 همه سو گند هادرهم شکستم
 جز از عشق رخت طرفی نبستم
 تو زیبا روی و من زیبا پرستم
 ولی من خود ز بند غم نجستم
 ز کید دشمنان هرگز نرستم

رو انم تازه شد تا از بر تو
 نشان ای نامه از آن خامه داری
 چنان در خاطر مهر تو پیوست
 همه پیوند ها از دل بریدم
 جز از وصف لب حرفی نگفتم
 تو عاشق پرور و من عشق بازم
 توئی از شعر شورانگیز من شاد
 وفا از دوستان اصلا ندیدم

دلم زان خط ربودی، « مزد دستت ! »

بشعرت رام کردم، « نازشستم ! »

در گرافه شیطان العرب

و آن هفته در کرانه شیطان العرب گذشت
 ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت
 تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
 در صحبت شراب صحیح النسب گذشت
 طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت
 عمر حقیقی آنکه بله و لعاب گذشت
 در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت
 کاند در طریق عشق زجاء و حسب گذشت
 بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت
 روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت

یک هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
 در فرودین چون نخل زبار رطب تهی است
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
 زان جام می که ریخت بکارون زدست من
 چون این جهان بله و لعاب گشته استوار
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما
 جاه و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
 افزون طلب مباش که سیل بسلا مدام
 با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال

جان زدست رفته «دانش» بلب رسید
 در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

چشم آسمانی

شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
 هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
 هزار دستان آغاز زندخوانی کرد
 که زنده حشمت ایران باستانی کرد
 برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد
 بدون باده نشاید که زندگانی کرد
 مرا بناوڪ دل دوز غم نشانی کرد
 برای ریختن خون من تبانی کرد

بهار باز در ودشت ارغوانی کرد
 بیا که خامه آردی بهشت بر درودشت
 گل شقایق افروخت آتش زردشت
 بیباغ، بید بن اورنگ خسروی آراست
 بیزم ما ز نشاط بهار، پیر مغان
 بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
 فغان که گردش گیتی بعبادت دیرین
 دو چشم مست تو باروز گار کج رفتار

بیاد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد سیاه، روز من، آن چشم آسمانی گرد
خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

زلفان طلائی

بکند ، تیشه جور زمانه بنیادم
گذشت عمر و جوانی برفت و خود هر دم
فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه
عجب که باز ز لبهای سرخ نام بتان
ز چشم جادوی لیلی و شان چو مجنونم
بغیر زلف طلائی که روی شانۀ تست
به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس
بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
چنان برفت که چیزی نماند در یادم
مگر که عشق نکویان رسد بفریادم
ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم
زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم
«زهر چه رنگت تعلق پذیرد آزادم»
برقص با تو پر بچهره کهنه استادم

مکن کرشمه «دانش» که کاخ نازترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی اکبر دهنجدا

دهخدا

دهخدا که در همه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر، و هم دانشمند و محقق است از مفاخر عصر حاضر ایران محسوب میشود .
دهخدا در سال ۱۲۹۷ ه قمری در تهران متولد شد. پدر دهخدا مرحوم خانبا با خان که از ملاکین متوسط قزوین بود پیش از ولادت فرزند از قزوین به تهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود و هنگامیکه علی اکبر دهخدا ده ساله بود پدر وفات کرد و دهخدا با توجه مادر خود به تحصیل ادامه داد، علوم معموله زمان را فرا گرفت و دوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان رسانید و هم از محضر مرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی و شیخ غلامحسین بروجردی که از فضلاء عصر بودند استفاده کرد سپس با اتفاق مرحوم معاون الدوله غفاری چند سالی با اروپا سفر کرد و زبان فرانسه و ادبیات عربی را تا سر حد استادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت از سفر اروپا که مصادف با آغاز مشروطیت ایران بود با همکاری مرحوم جهانگیر خان روزنامه معروف صور اسرافیل را اداره میکرد و جذاب ترین قسمت آن روزنامه را که ستون فکاهی زیر عنوان چرند و پرند بود با امضای «دخو» مینوشت و سبک نگارش آن که در ادبیات فارسی بیسابقه و نو بود مایه اعتبار روزنامه صور اسرافیل و شهرت نام دهخدا گردید .

دهخدا در دوره محمد علی میرزائی که مجلس شورای ملی بتوپ بسته شد با جمع آزادیخواهان با اروپا مهاجرت کرد و مدتی در سوئیس و ترکیه با آزادیخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا از کرمان و تهران بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب شد و بایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین الملل اول دهخدا در یکی از قرای اصفهان منزوی بود و پس از جنگ به تهران بازگشت و از کارهای سیاسی کناره گرفته بخدمات علمی و ادبی و فرهنگی مشغول شد . مدتی نیز ریاست مدرسه حقوق و علوم سیاسی تهران را عهده دار بود و از آن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه و تحقیق و تألیف میگذراند .

از آثار دهخدا ۴ جلد کتاب امثال و حکم و همچنین ترجمه کتاب عظمت و انحطاط رومیان از تألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده که نشر آن دچار محظور

گردیده است و گذشته از آثار چاپ شده و خطی. بزرگترین اثر و مهمترین خدمت فرهنگی وی تألیف و تدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرةالمعارف بزرگ فارسی و محصول یکمرا کار و کوشش استاد علامه دهخداست که تا کنون ۱۸ جلد آن منتشر شده و بقیه مجلدات طبق قانون سرمایه دولتی در چاپخانه مجلس زیر چاپ است و اینک تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم یادداشتها و تدوین مجلدات باقیمانده «لغت نامه» صرف میشود. دهخدا که در ادبیات فارسی و عربی متبحر میباشد و تتبع ایشان در اشعار متقدمین از حواشی که بر دیوان ناصر خسرو و منوچهری نوشته اند بخوبی مشهود است در سرودن شعر نیز سبک متقدمین را پیروی میکنند و غالب اشعار دهخدا دارای استحکام و فصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینک چند قطعه از آثار منظوم دهخدا:

وطن پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست	که در لانه ما کیان برده دست
بمنقارم آنسان به سختی گزید	که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید
پدر خنده بر گریه ام زد که هان	« وطن داری آموز از ما کیان »

دهمت فخر

کار با هجر یار افتادم	بنگر تا چه کار افتادم
تا که بار غمش کشم بر دوش	از همه کار و بار افتادم
تشت از بام و بر زبان ها نام	بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگار رخ تا چشم	بر رخ آن نگار افتادم
گولی من بکار عشق مگیر	نه بیک چه دو بار افتادم
سر عشاق بودمش به شمار	وین زمان از شمار افتادم
نرگس مست او بین و می پرس	کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست	تجربت ها هزار افتادم

همت فقر کار دارد و بس

مژده کاکنون بکار افتادم

سارک عارف

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای

تقد سالک نیست چیز تیمسار قلب خسته‌ای

در کاستان جهان گفتم چه باشد سود؟ گفت:

« در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای »

از پریشان گوهران آسمان پرسید مش،

گفت « عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای »

گفتم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست؟ گفت:

« دیدبانی بر رصد گاه عمل بنشسته‌ای »

گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست ؟

گفت : « زاسرار نهانی قسمت برجسته‌ای »

روشنی در کار بینی ؟ گفتمش فرمود : نی

غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته‌ای

جبهه بگشا کز کشاد و بست عالم بس مرا

جبهه بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد با کسی، دامان عفت را چه باک

گر بشنعت نا سزائی گفت نا شایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق

کیست ازما ایحریفان دست ازجان شسته‌ای؟

دم بحر و مان

رگ جانست بدو دست درازی نتوان

با سر طره دلبند تو بازی نتوان

دست در گردن آن یار نیازی نتوان
سیر بر خوردن از آن لعل پیازی نتوان
کاندر این بوته، بجز قلب گذاری نتوان
جز که با سیرت محمود ایازی نتوان
قطع این مرحله بادورود رازی نتوان
با خبر باش که با آتش بازی نتوان
ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

ناز پرورده حسن است و جز از راه نیاز
گرد و صد دامن یاقوت فشانم زمره
دست یازی بزنج خواستمش، گفت: بهل
صورت خوب پسندند کلاه داران، لیک
جز بشو و طلب ذره و جذب خوش مهر
آتشین است و جهان سوز دم محرومان
قصر دائم بطبیعت چو محال است، مدام

شکوه پیر زال

چو یاد آورم حال آن پیر زال
ربوده ز کف ظالمش خانمان
مراقصر فردوس و باغ بهشت
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
بدل از زمان پدر یادگار
بهر گوشه صدر آفت مادرم
که با بزم در این خانه بگذاشت رخت
ز دیگر سرا چون کنم سازگور

هنورم بگردد از این هول حال
که میرفت و میگفت سیر از جهان
بچشم تو این خانه سنگست و خشت
چه ارزد به پیش تو؟ یکمشت سیم
بهر خشت از آن باشدم صد هزار
نه بینم که اندر نظر ناورم
کشم رخت از آن چون من تیره بخت؟
در این خانه ام بود ساز و سرور

بهترین کار نحو اسبچه

خواجهر را گاه جان سپردن او
زان همه درد و رنج بردن او
هفته و روز بر شمردن او

چند گوئی نبود یک غمخوار
بهر میراث خوارگان اسفا
غمسه سیم و حاصل ده را